

ذیوان و اصف

محمد مهدی و اصف

بسم الله الرحمن الرحيم

# بیران نامه

این مجلد از کتب مطبوعه در این دور البتة در این دور مطبوعه در این دور  
 بدار معانی و جواهر کلام که در این دور مطبوعه در این دور  
 فن سرود و مدح و ثناء در این دور مطبوعه در این دور  
 طبع نظر و تأمل در این دور مطبوعه در این دور  
 بیان سب و عیب و لطیف و صواب و خطا  
 و لطیف و مستطاب و مستطاب  
 سب و عیب و لطیف و صواب و خطا  
 و لطیف و مستطاب و مستطاب

بسم الله الرحمن الرحيم  
 بسم الله الرحمن الرحيم  
 بسم الله الرحمن الرحيم

بسم الله الرحمن الرحيم

<p>شودم قبله میانی این حسن خدائی را          بنی باز داده تلفت مبادا جام دل با لب          بجزرت یورو موسی همانم وادعی همین          بجزل گریه شادوی ست اکنون گریه میانی          بسای دل همان کجاستان سخن کردن          مرز نزدیک خود جاده هم افزون لگن خدای</p>	<p>خبر دادم ز لطف محبتش ای باب معنی را          که نبود آبرودر منجس مسایخی خالی را          آقا دین بر زمین چل کرد در مزلن تنی را          بسوج باوه کیسه واده ام سامان تقوی را          توان چیدن بدست کوه گاهای معانی را          که باشد بقرار می بیشتر در آب پای را</p>
---	---

شده وصف ز بس ممتاز اندر روشگانی ما

ز بیت لبروش بر خواند روان بلالی را

<p>ساختم محورش من حسی اینی          طاق لبروی بی سجده که جان باشد          گوهر قطره اشک شده برنگ غم سین          سکه درشت کلب نشند دهن گردیم</p>	<p>سبز کردم بدل خویش گلستانی را          و در زمانش سخن یافت مسلمانان را          اثر این است هوای لب خدائی را          چون دهن از کف خود جاده ز خدائی را</p>
---	---

کنج حسن تو بهین خواست گمبانی را	قدر عاشق آشناس طعش آرزو مکن
دل ز وحشت کند ایجا و بیابانی را	نگی روی من کار بر او تنگ گرفت

وصف شفته را دور مران آن نخل	
جای باید بچینم خوش الحانی را	

گو گوزنیشش ساخته پیرایه جهان را	قری شده ناخاطر م آن سرور روان را
ای زای نیر سیدگی غمش در کان را	ساقی که علاج غمش عالم کف است
پیدا شده رعنت بمن آن فخر و بان را	دلنگی من گشت چو مشهور به عالم
گر دره خود می کشم در یک آن را	مجنون تو در دشت طلبت که سبک است
این مرده رسانید ز من فصل خزان را	از کثرت مالوان بیمار است دلم تنگ
جز سوز نصیبی نبود نیز زبان را	ورا بچینم بهر کم از شمع باشد
چادر سر خود چون ندیم عشق همان را	خواهم سم که در چن کجین هر تبه یام
شد کشتی می راند غایبده کشان را	از عالم آبت چه خبر ز ابد کین

وصف سپر خود کجین از سینه که آن چشم	
پیکان مرده دارد و ز ابروی کان با	

خیره کند تجلیش دیده آفتاب را	بر کشد از روی خود دل بر من آفتاب را
ره نهد به سرم خود ز ننگ شراب را	آنکه نه طرزی کشد در نظرش خسی بود
نامه من نمی برد آرزوی جواب را	می شود ابرو پیچ و تاب با من او جلن گر
مخزن کنج حسن او کرد دل خراب را	والله روی کس بر طالت ز جراتش بود
همسری عمل کرده ام من کج خبر خوشاب را	گشت شمره اشک من زینک عشق آن نگار

خون شوقل ندرنگا و نادرنگا کتاب	رتبه حال غمین چون برخت نگاه کرد
نادر چنان بیان کند شکنج حساب را	بسکه ندرنگ من دست شد گداز بر سر

وصف اگر نظر کنی چیزی یار معصومیست	
در خط و حال او بدین آیه آن کتاب را	

بنور آفتاب از خاک تیره در شود پیدا	بظکر و دشمن از بجز سخن گوهر شود پیدا
چو شمع گردد و دیگر سرد دیگر شود پیدا	در عشق تیغ ابرویش کی فارغ غمی باشد
چو پدایر کند از مرغ بازش پر شود پیدا	ببریزش حوس از طبع تر لسان در نتوان گنج
به پیش مهر عالم تاب کی اختر شود پیدا	چون برود شود ظاهر وجود ما عدم باشد

سخن پانی غم انگیزم ز لب پر شود صد وصف	
عجب نبود که تا که شعله در دفتر شود پیدا	

عشق را غمخواری و اینم ما	عشق را غمخواری و اینم ما
هر کرد و یوانه می دانند خلق	هر کرد و یوانه می دانند خلق
تا قناعت پیشه ناکشده است	تا قناعت پیشه ناکشده است
پیش این بیاران کسا و قدر اند	پیش این بیاران کسا و قدر اند
در و سجده در نگاه ما یکی است	در و سجده در نگاه ما یکی است
جلن گرتا شد کل رویش بچشم	جلن گرتا شد کل رویش بچشم
سینه را کاندر غم او خون شود	سینه را کاندر غم او خون شود
از فرقت گوشه دیوار را	از فرقت گوشه دیوار را
صغیر خساری خطی کسی	صغیر خساری خطی کسی
بیکسی را یار می دانیم ما	بیکسی را یار می دانیم ما
عاقل و همش یار می دانیم ما	عاقل و همش یار می دانیم ما
اندکی بسیار می دانیم ما	اندکی بسیار می دانیم ما
گرمی بازار می دانیم ما	گرمی بازار می دانیم ما
سجده را ز ناز می دانیم ما	سجده را ز ناز می دانیم ما
کل به بستان خار می دانیم ما	کل به بستان خار می دانیم ما
همه بر گلزار می دانیم ما	همه بر گلزار می دانیم ما
گوشه گلزار می دانیم ما	گوشه گلزار می دانیم ما
ساده پر کار می دانیم ما	ساده پر کار می دانیم ما

	<p>و اصف آن تر کس بیار را دشمن خونخوار می دانیم ما</p>	
<p>برفتم ازین بوستان خار و خس را خبر نیست از ضربش هیچ کس را پراز گل نمودیم گنج نفس را بیکدم گنم کند تیغ عس را بدر تو ایینه کردم نفس را</p>		<p>جد کرده ام از دل خود هوس را ره او چو ریک روان کرده ام کم ز بس غم نشاندیم از دین خود می تیز دارم بساغ لبالب لدورت شد از وی عفا گشت کار</p>
	<p>ز بهیوده کردی شود میخ زه رو شناسیم و اصف زبان جرس را</p>	
<p>پیش آهنگ بوفانی ما بست آینه خدایا نگاه تو بمن آرد پیام جنک ترا ز ترکش تو دلم میکشد خدنگ ترا از آن دو آتشه گویم شراب رنگ ترا</p>		<p>هر باسے و در باسیها چهره این بیان بیزن دین دو صف بود زمره دین خرنک ترا ز بسکه لذت زخم تو وارد شن بیاب ز سوزش جگر و آتش دلم شد تیر</p>
	<p>بیاض من این ابو برای کرده گرفت چون نقش لبست مصور دهان تنگ ترا</p>	
<p>خط عذار تو شد خط جام ما مارا بیار کرد و چو گلزار نام ما مارا حاجت است بیهای بام ما مارا</p>		<p>چو حاجت است لبش بدمام ما مارا دیده غنجان در لباس و دستگی بمان ز خانه خود ما برون نمی آیند</p>

غبار غمناک نشسته بر روی دگرخانن اسید پیام با ما را
---

سودای خط و خال کسی بوقت شب دانا نبود آنکه نداند نسب ما پاکی نسب بست ز حسن حسب ما زین گوشه نشینی ست فاطون بقیع ما	تجالی تب غم شده روزی لب ما آدم پدر راست همین شک نتوان بود فرزند بنر از پیران کار ندارد چون دختر ز منزل کشته خمی
---	--

بروی کسی سجده گماشته و ز بد نبود واقف طرز ادب ما
---

دل در خون پسین ما را تا چیب درین ما را و ترا شک چکین ما را	سیرین غم شمین ما را چشم خونبار میکند درک کل زیب دامن دشت می سازند
--	---

تاسر و امن مراد رسانند چرخ دست ششین ما را
--

تا شوه خاک ره آن یار پیر این مرا سینه پر سوز کرد وادی لیمین مرا ز آنکه بر تن کشته نقش یوز یا جوشن مرا مید بد دل گاه گاهی طره پرفن مرا باد باغی کشته موج جوهر این مرا خط لبهای میکوش خط ساعز بود ما	بکه کابین شود مانند خاری تن مرا در خیال چهره او طور باشد کون غم من بغیر از تیر باران جو او شایم گر چه چون مو شدم لایق فکر آن میان کشتی جان تا در آب تیغ او افکنم ام عذارالتشین اومی احمر بود ما
---	--



<p>عذار الشین اومی احمر بود ما را  ز سر بوستانی قمریان طوق دور کردن  خوشا حالیکه ما را پاک سوز و برق حسن اوج  نگرود چاک امانش ز خار و شست حیرانی  از ان بر منزل مقصود بعد دیگران آنیم</p>	<p>خط لبهای میگویش خط سراسر خود را  هوای سر و آزادی و کور هم بود ما را  لباس قیمتی در بر ز خاکستر بود ما را  ز عریانی عجب پیراهنی در بر بود ما را  که پای لنگ از بد کردی اختر ما را</p>
---	---

<p>پی شادابی ما و اصفا یک حرف و کافی  دبان شکر افشانش لب کوش بود ما را</p>	
--	--

<p>چرا در عشق جانان سوختن مشکلی بود ما را  غریبانیم پاشام غریبان الغنی داریم  نهال عیش با بالیدگی در آستین دارد  دم بسمل چشم چشم حیرت بازمی داریم  شده تا چشم ابو کردش جلوی بجنونم  ز دبان خود اگر سازی کند آه را  بر فراخ این عالم آب مرا پای مست لنگ  من پر کاهی تصور میکنم تیر ترا  پشت تخت او نذار و بیچشم شکست</p>	<p>که بمرنگ سمندر ز آتش غم دل بود ما را  از ان بلف سیاه کفر خان منتران دعا  که صاف و دور و جی چمن شیشه کل بود ما را  ز بس در سر هوای چهره قاتل بود ما را  بهر یک گوشه صحرای عجب محفل بود ما را  می توانی سیر کردن طارم آن ماه را  لغزش مستانه ام سر میکنند این راه را  رنگ زردم کبر باشد تا بروی این گاه را  با گدائست نماند در فراغت شاه را</p>
---	--

<p>میش ازین وصف اگر افتد گزور کار من  میکنم پیوند زلفش طالع کوتاه را  ز آب مینه گوی شسته شد کل ما را</p>	<p>بسان سنگ بل تو چرانشدن ما را</p>
--	-------------------------------------

زنگ تفرقه آمد نشان منزل ما	رفیق ماست بدشت غم تو رگ روان
از آن برق سپردند ضبط حاصل ما	نگهبانی خرم نشد ز مور ضعیف

بغید الغت ادواصفا شدیم کسیر	
ز ناله طره طرر شد سلسل ما	

ما ز رنگین گل دستار نیاز است این جا	نه طولی مل نعلف دراز است این جا
پروه خلوت ما پروه ساز است این جا	سب اظهار شود راز تراستی عشق
آشیان صید ترا چنگل باز است این جا	خار غاری بدل از بسکه ز شوقت دارم
زان چو خار دین باشد بدن زن مرا	خسب لبهای زخم زار سد ز چشم زخم
دشمنی همدوش باشد از گرون مرا	سخت می لرزم بجان آن تو باین مار و دوسر
همچو اشک شمع میگردو گره شیون مرا	تا غبار خاطرش شد سر مه آواز من

بسکه و صفت همچو زکس خود دیدارش ندیم	
برفته از خاطر بیان وصل کل چیدن مرا	

بگاه دیگر خموشی بود زبان ما را	بزمی و زکسی داده شد زبان ما را
نگر بسیار جالش شن خزان ما را	تکر و لشکر خط و در حجاب شد رویش
زبان برین قلم کشته ترجمان ما را	چگونه شرح توان داد شوق وصل ترا
که جوی اشک ز چشمان شن روان ما را	توان رسید با بوس رویا لایش
که بی نشانی او بست یک نشان ما را	بلا دلیل نیم طالب کسی ای دل
بس است سایه دامان آن جوان ما را	تا قناب قیامت بدل ندایم پاک

دلم سنگت چو گل در خیال او صفت	
-------------------------------	--

<p>به حاجت است ذکر کستان با</p>	
<p>بسان کون بر کن با بدالی کشید بن جا ز بس مای آتش کشت تا سیراب میدارد درخت سایه گستر میشود در عرصه محشر سحر گمان کل اقبال را در با و خواهد رفت</p>	<p>نمود خسته گریه بر سرش توی سید این جا گرفتیش خرمندش در بر کوه برقی وزید این جا هر آن خاری که کس از مای بر مای کشید این جا هر آن سر کش که همچون شمع سوزانند اینجا</p>
<p>بیا و صف بزن شوکت طلب می باشی پیری سفید آب عروس جام کن سخی سفید این جا</p>	
<p>بخارسان مجوری نکلان کلبدن مارا گداز خویش را دانیم صاف ساغر عشرت شهبید تیغ ابروی بت سنگین دلی گشته تم علاج تشنه کامیها با سانی توان کردن</p>	<p>از آن چون دور کرد آن دشت عزت وطن مارا کل اقبال همچون شمع باشد سوختن مارا ز خارامی توان دان مسلمانان کفن مارا اگر قسمت رساند تالاب چاه ذفن مارا</p>
<p>قبای مجرب جهان است بر بالای و صاف نباشد دست کاهی همچو دست پیرین مارا</p>	
<p>زان گریه میشود گره اندر گلوی ما جامی که بی تو میکشم از اشک پر کنم با و صف جد و جد بطلب نمی رسد</p>	<p>تا شکم آشنانشود گفتگوی ما حالی نشد ز باد و شوق سبوی ما پای برین است مگر جستجوی ما</p>
<p>در وصف طلب جمع در آید سخن مرا خلوت کنم بزم ز پاس نفس بدام باشم عزیز معر محبت شکفت نیست</p>	<p>تنگ شکر شود ز حلاوت تن مرا وز پای بخودی ست سفر در وطن مرا افتاده است کار بچاه ذفن مرا</p>

از سر به پسر بازگردد چون آب سوال  
رنگینی و بیار کستان زده می تست  
تا بارگاه شاه سکندر فطانتی  
پشتم عتاب او شن مبر و بین مرا  
خافل کند زیاد تو سر و سمن مرا  
شد خضر راه را فتم شیرین سخن مرا

از سر به پسر بازگردد چون آب سوال  
رنگینی و بیار کستان زده می تست  
تا بارگاه شاه سکندر فطانتی

واصف طلب کند ز خدا جاه و رفعتش  
تا روشن است شعله جان بدن مرا

جوش بیمار تازه کند صد چمن در آب  
پنهان بزیر آن شن چاه و قن در آب  
آری گرفته مردم آبی وطن در آب  
کیسوی خود چو واکنزان کلبدن در آب  
در نیم زان نگرفته وطن در آب

از رخ عتاب برگشدار یار من در آب  
فردی ای حسن چوین نشود در طر بلاک  
از آب دین غم نمیشد عیش مردک  
کرد و حباب نماند مشک عنت به بگر  
بازار قدر ابل بنزدشت غربت است

هر قطره آب که بر گوش صدف شود  
واصف بومست بار چو گویم سخن در آب

دریا فتم علامت شجر نون آفتاب  
زین رشک جوش چون نخورد خون آفتاب  
باشد نشان طالع میمون آفتاب  
زان میسم فوره ممنون آفتاب  
یارب چه آتش است بجان نون آفتاب  
اگر نه ز طالع واژگون آفتاب  
عیسی گرفته جای بگردون آفتاب

ویدم چو صبح تیغ جگر گون آفتاب  
اگر صیبت خاک در شاه عظم است  
ز رینه ناج و تخت روان پاید رفیع  
با آفتاب نیم شبی میل طبع ماست  
تا روزی حشر گرمی آن کم نمی شود  
ای دل شکایت فلک از بی بصیرت است  
از بس ز سر دهنری بودم و شکر گفتم

<p>کازار کرد شام و سحر ازین شفق وصف سر شک زین پر خون آفتاب</p>	<p>وقت دریا کشی و جوش و زوش است باوه تلخ ز دست همه نوش است شمع کاشانه ام آن گوهر گوش است دختر تر ز گرم یار فروش است</p>	<p>گروش چشم کسی باوه فروش است ساقیا گروش ایام بگاست خوانم ام نقش مرادی ز بیاض گردن نقد گلین ز کف خویش حریفان مدید</p>
<p>وقت المنت که در گوشه دل طایفی وصف زلف کسی خانه بدوش است</p>	<p>سالکان جز در او منزل مقصود نیست فی الحقیقت خط عنبر نام او گردود نیست دل میان سینه که پیدا کی موجود نیست تا بود تیغ تو آب از بهر ما مستقود نیست</p>	<p>در دو عالم جز نبی با هیچکس محبوب نیست چون تواند کشیدن ز تشنیه خسار او من نمی دانم چه افسون خواند آن سحر آفرین که بلا کوی ترا گفتن ز کافر نعمتی است</p>
<p>چشم میاگر نبودی دیدش ممکن نبود وصف بانگر که جزوی شاد و شهود نیست</p>	<p>روزم سیاه از غم زلف سیاه است شام و سحر دمای قدح خوش سیاه است چشم ستاره ریز ز روی چو ماه است یک در تم خریطه زهر نگاه است</p>	<p>بشت و دوام از شکست گناه است انتیج محبت خطری پرست را هر شب ستاره می شرم در فراق یار از رنگ سبز خلعت بهتر است در برم</p>
<p>وصف کدام شاه سوار است</p>		

خورشید را جلای لب خاک راه اوست

بهر صید دل بازلف تو دوام کیمیت  
زان به پیش نظر ما سحر و شام کیمیت  
گردانند که خورشید لب با کیمیت

گردش چشم تو و گردش ایام کیمیت  
از سبب بختی خود دور از ان خورشیدیم  
کم ندانند از خود اهل دول مغلس را

سر که در سایه عمر پرورشی یافته است  
و اصفاد نظرش محنت آرام کیمیت

در دل لب تشنه ما اضطرابی دیگر است  
دیدم ام سوی کمر رایج و تابی دیگر است  
بهر سن در آخرت اجرو ثوابی دیگر است  
از گل رخسار او جوش کلابی دیگر است

باده خوردی آن برویت آب تابی دیگر است  
سویسانت بر که گفته موشگافینها نکند  
ز باد من بت پستی عارفانه میکنی  
به عرف سر تا پا باشد کرد چون بهر چین

وصفا در مکتب الفت میاض کردنش  
از بی تحصیل عشرت تا کتابی دیگر است

تشیبیه ناقصی بزبان شکسته گفت  
کش ناظم و دانشا بعد لطف ایگفت  
کاندر خمش حکیم آلهی نشسته گفت  
احوال در دول یکسبی حبسه مجسته گفت  
کو نام دوست از غم دارین رسته گفت

عاشق که شکرین مینت ز چو پسته گفت  
پیوسته ابرو ان تو خوش مطلق بود  
یاران پسند خاطر من راز حکمتی است  
رنگی که حبسه از رخ من رایگان زلفت  
دعوی عاشقی رسم منصور را سزود

وصف کدوری است باغ سخنور  
زنگین سخن سین که چو گلدرسته بسته گفت

<p>انگه در یوزه درگاه تو شایه دانست دل من بر لب لعل تو چون گاه ربا بر که بر لوح حسین مطلع آن ابر خواند عشق تا در سنجون باد هوا دار ترا</p>	<p>خط پیشانی اقبال کجین در دانست رنگب روی من تنه چو گاهی دانست موشگافانه سپیدی ز سیاهی دانست حجت پر خرد را همه واهی دانست</p>
<p>وصفا دیده عارف که بصیرت دارد رنگ آبادی دل را به تباهی دانست</p>	
<p>کسیکه دالیه کیسوی عطر سائی بست پرست گر چه دل من ز دور دور پها میارد کف خود سازد برگ و نیارا بروز صبح و شب جنگ می شود بر پها</p>	<p>سهرش لواخته سایه بهائی بست دمی بیانشین لیلی تو جانی هست ترا که قوت تحریک پشت پائی بست میان ما و کسی طرفه ماجرای هست</p>
<p>چولاف فقر زخم کی روا بود و اصف بخشک پہلوی من نقش بوی بانی بست</p>	
<p>راز کنون دلم مخفی زیاران بهتر است پاک باطن می شناسد قیمت هر چیز را تا پیشانی نباشد شمره سعی طیب واع غول بر آمازه دارد سردی بهر جان گفتگو با خصم که لازم بود بکش از بان</p>	<p>لولوی غلطان میان ورج پنهان بهتر است گل بچشم شبنم از تحت سلیمان بهتر است در دبی درمان مانا کرده درمان بهتر است فصل سمر ما از برای روزه داران بهتر است روز میدان بی سخن شمشیر عریان بهتر است</p>
<p>میل و انستان ی رورالسوی آمینه بودن و اصف به پیش دست حیران بهتر است</p>	

<p>گر بسا غر بروت باوه غم فردا چیست اندین باغ بجز وصل تو مقصود نبود در حرم پوسه زون به چرخش حاجب شد سنگه میدان عدم پس بود سیر مرا مرد نادان نشاسد صفت اهل کمال مرکز دانه خرج بود ز نسبت ما</p>	<p>تلخی عیش تو با همدی مینا چیست کز بزم تو جدا ایم دگر دنیا چیست شیخ را از بیت ما این همه استغنا چیست پیش او از گیم وسعت این صحرا چیست قیمت آئینه دروین نابینا چیست این همه سرکشی و جنگ فلک با ما چیست</p>
<p>و صفت از کینه کردون همه مو غصه مخور سینه صاف نداری گله بی چیست</p>	
<p>ساحری چشم ترا شوب دوران کرده است اختران آسمان باشد نشان یادگار حیرتی دارم چرا بخت سیه با ما نکرد زلف را نقد گره باشد هوای عارضش در اول شب هر که شمع راه را روشن نشاند انقلاب روزگارم روز می دشمن مباد خویشتر را آنکه از گلدسته نغمی رساند از بزرگان جهان هر کس دارد چشم بفر</p>	<p>روز عیش عاشقان مهرنگ گان کرده است بجمع اجباب از بسج نشان کرده است آنچه خال عنبرین باروی تابان کرده است کافر بد کیش لغت با مسلمان کرده است خانه امید را گور بخیلان کرده است روز ما را زلف و شام غریبان کرده است دست خود رنگین سخن عند لیبان کرده است گوهر عقل و خرد در خاک پنهان کرده است</p>
<p>نیست یک پیش بزرگ مطلق بر بلند گر چه و صفت از هوس تپت دیوان کرده است</p>	
<p>انهم من غار است تو تیا بس است</p>	<p>از بهر حفظ صحبت آن این جلا بس است</p>



<p>برجا که رفت دختر ز غرق شرم بود      و انغم چرا بدست و قدم بسته حنا</p>	<p>برمان پاکدامنی او حیا بس است      از خون گشتگان جنابت حنا بس است</p>
<p>در بیم قدردان سخن بیور قبول      و صفت عروس فکر زار و نایب است</p>	
<p>بهستان دلستان کلی که خندان نیست      بجز صدف نشود بیچ قطره در تبسم      بر آستانه اش از نازک آب می پاشم      جدا شوند ز هم بنیه دار در محفل      ز تلخ روی امید کرم نباید داشت      میان بست کن ناقوس این ندای کرد      کییکه پیشه منصور اختیار نکرد      ز فیض عشق مرا وحش و طیر رام شود</p>	<p>بباغ ما گذر موسم بهاران نیست      چه نفع از سخن خوب گر سخندان نیست      نگاه یار برین خدمت نمایان نیست      میان همیشه دمی اختلاط چسبان نیست      که ز غم زدن در یاد بست مر جان نیست      صنم اگر نپرستد کسی مسلمان نیست      که ناچیز اش بجز از چوب دارشایان نیست      که در باغ سینه کم از خاتم سلیمان نیست</p>
<p>کردون چو در فراق عزیزان گذشت      قسمت نکر که طینت او بهر لطف بود      اینبار کرد سنگ حوادث ز بهر طرف      منظور بود پرده پوشد بکار خویش      از بخت سبز غنچه امید او شکفت      ملک فراغت است که شکر انصیب نیست</p>	<p>تیار دل بدین خوبار و اگر داشت      چون آشنایم بدیم طریق و ما گذشت      روزیکه حیرت خانه ناز با گذشت      در نه بجاگ کشته خود را چرا گذشت      تا چشم خویش در کف پایت حمال گذشت      نیک اختر آنکه سایه بال با گذشت</p>
<p>بار دیگر بگویم غم او مزید کرد</p>	

آنکس که سنگ زیت و صوف بکشد	از دیار کاهری بار عشرت برده است آه نخل قسمت ما غیر آفت برده است عبر نورانی نشد آخت از خاوره است عبر بانی کرد و برزخم بجز شکره است	آنکه بروی عس در محفل دل درده است بر کجاریتم بر سر خرد سنگ عاونه در وطن روشن نگردد جو بر اهل کمال دید چون روی من بخسته و شامی بگفت
هر کس در کس بخوابد خروبه گیرد سخن بیچ طرفی غیر ازین و صوف سخن درده است	دعای نیم شبی کار گریبان است بدام زلف تو آن دل که در نیام است چرا زگم شده ما خبر نیام است که دفع تیر بلا از سپر نیام است	تسب جدای مارا سحر نیام است ز بهر نیز جگر دوز عشق شد آماج هزار آه روان کرده ایم در پی دل ترا ز فکر مانی نصیب کی گردد
جغای سنگر لان را قبول کن و صوف و فابروی زمین در نظر نیام است	ز شور بختی عشاق داستانی هست که پیر چرخ و دو تار یکفانی هست مگر بخاطر او میل نوجوانی هست بوستان مگر استاد کاروانی هست	درین زمانه زافات مانسانی هست کشاوتیر بلا که از و شود چه عجب بچشم خانه مگیره قرار طفل سرشک بخواند سبزه پیکانه درس بگریگی
بسان سانه دل خویش کرد و صوف پاک بخطرش عس زلف زرفشانی هست		

<p>دوره عشق مرا حوصه تنگ آن است      آنکه در دست هوا کام دل خود بسپرد      خاکساری است که آینه دل صاف کند      کام از بحر سخن جوی که غواصان را      حال مشکین بخ بار چنان میماند      مردم فیض سلان باشد چاره زریخ</p>	<p>کام او را جز دم پای بسنگ آن است      ترک جان کفره در کام تنگ آن است      خاک در طبع زو امین رنگ آن است      گهر معنی شهوار بچنگ آن است      جستی زاده در ملک و تنگ آن است      بر سر نخل قر بخش چه سنگ آن است</p>
--	--

وصف شیفته دل طالب صلح است ولی  
 پذیرنا صبح چه شنید است بچنگ آن است

<p>با ستاره می خانه آنکه جان گرفت      به پیش لاله رخان سر خرد نمی گردود      چو من بقیب ازین رنگ خاک بر سر کرد      چگونه چشم توان داشت از فلک آرام      زهر صید دل خلق خوش کهن گای است</p>	<p>که دورت دل او صورت صفا نگرفت      کسیکه چهره او رنگ کهر با نگرفت      بغیر سایه کسی امن ترا نگرفت      که دانه فرصت بگذرد از آسبانه گرفت      که گوشه زاهد ما از بی خدا نگرفت</p>
--	--

اگر چه وصف غالی نهاد سوخت نفس  
 هنوز آینه خاطرش جلا نگرفت

<p>آنکه دلبستگی از زلف پریشانست      سخن از تجربه گویم که بجز عشق بتان      آنکه در بار فروشی نشن شسبه خلق      بمت جرح نمک کن که بخوانش شب و روز</p>	<p>گل آسایش و آرام با مالش نیست      هیچ در وی بجان نیست که در مالش نیست      هیچ از رخت که انما به بد و کاش نیست      با همه رفعت شان پیش رنگ مالش نیست</p>
---	--

که دل سوخته و دین گریانش نیست	از غرور و ناهم به خبر ناصح را
	گفت آن یار سخن فجم که شد و وصف ما شاعری خجسته بی طبع سخن دانش نیست
لیک اندر وید ما آن نور نیست تشنه کامیبهایی ما منظور نیست این قدر هم چشم سوزن کور نیست جاه شان بر دور بین مستور نیست گر چه اندر چشم عینک نور نیست لیک خسار ترا منظور نیست	چهره جانان ما مستور نیست می وید شمشیر خور آب تاب کی بچاک زخم من پس لوزند بی نوابان را چشم کم بسین دین بیازد کرد و دقوس می تواند شام مارا روز کرد
	جلن گشتن برنگ تازه از عروس فکر و صف و نیست
در هوای سبزه زاری منزلی نیکو گرفت شیشه خالی ز برزم میکشان کیو گرفت روز و شب از موج اشکم سبک شست شو گرفت زوانان شیر افکن شد کسی کا بو گرفت	آبوی چشمش مکان در سایه ابرو گرفت جز سر پر سفر غار فکس نداند قدر می پرده دین برنگ برف گردین سپید انجمن شد دست غم و دست این چهار
	ز خاک من زوید سبزه و وصف بعد ازین آن غزال تند خوابا من نخواهد خو گرفت
در مدارا غنی آن این رسم و این است خواب بخت تیره من سخت سنگین آمده است	هر که با او مهر و زیدیم در کین این است غم غم غم گریسک گردم چشم دوستان

<p>زاد بوم کافر کیسوی او دانی که نیست عرصه کیتی ندارد امتیاز نیک و بد</p>	<p>ناجر مشک است از ابا و جی جان است بیدق اینجا بر شکست شاه و وزیر است</p>
<p>صفه پر در مآشن و صفت سپهر کج نهاد بوم بر عزم شکار باز و شاهین است</p>	
<p>کوی آن شک چمن گلستان پس است دل شن مجروح تیغ غمزه شوخ کسی گر چه چون بکشد آن یکسیر رفیقان کم شد حسرت آینه دل بر ضمیرش حلون گر مایل شمشاد کشتن بو الفصولیها بود</p>	<p>جای ابرو عند لب این چشم جهان پس است شاید این مدعای زخم نهان مایس است خار و درشت طلب از همزبان مایس است بی زبانی خموشی ترجمان مایس است از بی قمری دل سر در وان مایس است</p>
<p>میش روشن طبیعت و صفاد در روزگار از کبر سخنان مثنی قدر وان مایس است</p>	
<p>پای در دامان خج و لشکن مر و بر جا عبث حیف باشد چاره عریانی مجنون نکرد بر جنبش از کلفت بدلت کرد و الفعال لشکر غم بر سرش میوشسته بخون میزند</p>	<p>عزالت آمد سود مند و بهره کرده با عبث این با این فغانی دامن صحرای عبث چهره میگرد و قمر با آفتاب مای عبث دل بچسب سینه دارد و منتر اول عبث</p>
<p>وصفا مقصود سیر عالم است از ان نیست در کیتی وجود کشتی صهیبا عبث</p>	
<p>حسن تر از نبود و کوه هر چه است سیاح تسخیر عالمی بکاهی همیسکنی</p>	<p>عشق مرا بیادوی در هر چه احتیاج فتح تر از بیاری لشکر چه احتیاج</p>

<p>ادرا در گریار و برادر چه احتیاج تاجی بفرق و جامه در بر چه احتیاج</p>	<p>آن سبسی که لطف خدایا سازا دوست از آنکه شد لباس قش خاک می دوست</p>
<p>وصف هر آنکه سر خوش صهبای عشق شد ادرا بجام با ده احمر چه احتیاج</p>	
<p>سینه چاک بود چاک گریبان صبح منظر شام است آن بن دکری جان صبح خط بروج آن صنم آن جهان صبح بست صبوحی زدن نعمت لوان صبح مطلع خورشید شد مطلع دیوان صبح فرص مه آمد عشا هر شن مان صبح</p>	<p>هست بعشق کسی ناله مرغان صبح زلف و بنا کوش یار فیض ساسان صبح روز سیا بش بدین شام غم او نگر بای گزگ بوسه لعل لبش که خوریم مرتبه نظم را حجت روستن سین روزی پیر فلک کرده مقرر قضا</p>
<p>در چمن وصف یار نغمه چو وصف کند مرغ خوش الحان بو طفل دیسان صبح</p>	
<p>شن بند و بچه پیش مسلمان کسناخ چشم زحمت نرساند حریفان کسناخ دست افکنده بران سبب از نخوان کسناخ حاکم آویخته با دامن جانان کسناخ پیش قدرت چو شود مهر و خزان کسناخ دختر ز زشن در مجلس زندان کسناخ بالپوشن رنگ سی و پان کسناخ</p>	<p>خال جا کرده بران روی رخشان کسناخ ساقیا ساغری از داروی بهیوشی ده کوشالی بی طفل دل مای با بد جذب عشق نظر کن که پس از مردن من آنکس موج بزنجیر کند پالشس را مسطر با پرده ساز هست در یجاد کاس طالب بوسه چرخون نخورد از حسرت</p>

پرده گوش کمال از خوش نشاکت بدید	شوی بجا چکنی بلبل نالان کستناخ
چو آن چشم سخن پر و فصاحت گوش میگرد بسان تنگ چشمی که کدایان بن می پوشد شود از شعله آواز طبع تازگش بیاب نگاه مست ساقی ناکهان بر سر که می افتد سخن صین غیبیم اما کمان بدین دار و بشور خنده می ریزد نمک در کشتی صیبا	واصفی که در باره زول اهل نظر نی سوارم چون در جلوه بمیدان کستناخ
دل مشتاق در شوق شنیدن گوش میگرد اثر از ناله های زار مار و پوش می کردد سخن پر دواز بزم مالمب خاموش می کردد خراب خیره و ساعه گش می فروش میگرد که گاه گفتگو از دید نم خاموش می کردد کجا در باکش بزم کسی به پوش می کردد	چو آن چشم سخن پر و فصاحت گوش میگرد بسان تنگ چشمی که کدایان بن می پوشد شود از شعله آواز طبع تازگش بیاب نگاه مست ساقی ناکهان بر سر که می افتد سخن صین غیبیم اما کمان بدین دار و بشور خنده می ریزد نمک در کشتی صیبا
نره از دایه های زیباست بر اندام او ز بیم تر مرثکان که جوشن پیش می کردد	
انکه چشمش سر پرده جانان باشد هر چه بر روی زمین می نگریم بزمده است فصل نیکو ز کدالایق صد تخمین است روی نسکین نیکو چون سخن سخنواران	پیره او بصیرت غم حرمان باشد انکه شاداب بود دین گریان باشد همت مورچه از غم سلیمان باشد آتش در دما جفتش و امان باشد
گر چنان یار شکر بکشد و اصف را او دم عشق زندگانه اثر جان باشد	
دین دل بر رخ جانانه می باید کشود باید اندر خدمت یاران خود چاک زند	چشم نظام بر رخ بیکانه می باید کشود کار مردم را کرده چون شانه می باید کشود

چشم است یار دیدن سانه زودی است با کمال شادمانی بر رخ هر میوه جان	من نمی گویم در میخانه می باید کشود چون خلیل الله در کاشانه می باید کشود
از کدورت با صفای قلب نایل می شود زود بینی ز انقلاب آسمان بیت الحزن بدر میگردد همه نواز سفر در چند روز تیغ ابروی ترا آب از کرشمه داده اند	نشکلی و صف از یک عالم بود دیگر کی رود از لب خم خشت رار ندانه می باید کشود
بسیک از وضع جهان و اصفیل دارد عیار قطره های اشک در چشم پر گل می شود	حسین رویان ز خط سبز باطل می شود خانه را که زورش نوید سایل می شود ناقص از سیه و سیاحت مرد کامل می شود یک نظر هر کس کم بیند نیم بسیل می شود
پیغام دوست چون بن ناتوان رسید بچاره آبروی بدلت بدل نمود بعید هر از ناله دعا مستجاب شد پیری که ضعف پای تکاپوی او به است	جان از طرب بدین گوهر فشان رسید آنکس که سعی کرد در بنو اب عثمان رسید یوسف بمصر از مدد کاروان رسید از فکر وار رسید و به بخت جوان رسید
اهل کرم بحیب کسان کی نظر کنند این سرکشان چون عاشق بجا کفت که عاقلی کرشمه اهل سخن بین	وز صف بدر و دوست می سوز و آه کن بتوان بقصر بار بدین نزد بان رسید
کزدوشنی طبع خذف را گهر کنند باد غرور راز سر خود بدر کنند سبزه باغ طبع ز آب گهر کنند	



<p>بصفتی همین تو با طبع موشکاف چشمان من بگریه چو شویند حرف را جز لذت تبسم نوشتن لبان بدید خواهم رقیب راه نیاید بزم ما</p>	<p>روشنانان بمطالع ابرو و نظر کنند خواهند در نامه با مختصا گجایی شنین نمکی اشک کنند بیگانه را در محاسن خلوت بکنند</p>
<p><b>وصف ز بخت بزم همه روان عشق</b> چون بوی گل بجای خود اندر سفر کنند</p>	
<p>در حجاب چشم طفل اشک از آن مسکن نکند آنکه چون موسی ز بیبوشی بفتد بر زمین از بیاض کردش مایه بختان با چه سود بلبل از عشق کل بسیار از یادت گریست از دل بخت کسان هم سوز عشقش دور است تا نکردم سینه خود را بربک شانه چاک</p>	<p>درس عبرت در لبستان دلم روشن نکند چشم خود روشن بسیر وادی لبین نکند بچه عاشق غیر زلفش دست در کردن نکند دین ز کس کی زاری این گلشن نکند اجتناب آتش کوی آئینش آهین نکند جان مشتاقم هوای طره پر فن نکند</p>
<p><b>ناله و وصف براه عشق او از بچودی است</b> آرمی آرمی ز اختیار خود جرسن شویم نکند</p>	
<p>سالک کجیب خیمیش از آن مهر فرود برد تا گریه در گلوی خزین تو شد گره دریا کشیم از بطمی سیر کی شویم با دصبا که یار هوا دار گلشن است داندولی که نیست ز منصور بی خبر</p>	<p>خواهد ز خود بردن شود دره باو برد تواند اینک جرعه آبی فرو برد گریه برد در سر ما از سبوبرد از گلستان رنگ کسی رنگ بو برد چون سر حد از جسم شود پی باو برد</p>

خریم کسیکه دولت نام نیکو برد	زین کارخانه چون نتوان برود جز کفن
	و اصف بسی کج قناعت بدست آر تا چند حرص و آرزو ترا گو بگو بر و
سینه خود سپریتر جدا باید کرد چون رسد شام بی روزه و باید کرد همچو آن زلف سیه فام را باید کرد شکن جورستان تا بجا باید کرد نظر لطف باو پیر خدا باید کرد فکر دلجویی احباب چرا باید کرد	با کمان آید و اگر عبود وفا باید کرد خط بردش چون عیان کشف ز کف آدم از سینه بختی خود تابع ما نیست چو دل باید آموخت خموشی ز زبان ایشان از تبتی دستی عاشق چه گرم بر خیزد عشوات با هر فریب ایشان بس باشد
	ذو زبان یار شکر که ساند و اصف صبر تا آمدن روز جزا باید کرد
بین زبانی اینجا کشایش باشد ز فیض باوه روانی بحیث است که خرج راه شوره روی که تنها شد قیامتی است که بر فرق ماهوید باشد که سیل اشک روان گشت خانه صحرای	بیا و زلف که طبر او دلده باشد طایع مرده دلی که گنجی شراب بنوش بناک فافله اشک باز تفرقه است از آنکه شور بجا نمکند قامت او بعشق آهوی چشمش که رستم چندان
	بسیه چاکلی و اصف نشان از شاد دست که از برای غم یار راه سپید باشد
بلی طریق مدارا جوان نمی دانند	لوازش و گرم آن دلسان نمی دانند

بهر آنکه خالصت تو قیاس یافته هست  
بلب اگر چه ز عمری مقیم شد خاشش  
از آن بشوره و فغان میشود در بر  
همای دولت آن است پیکانت  
بهر از معنی پیکانه را اولم پرورد  
ز سر بلندی منصور پیر و نشور  
خطای هست اگر نگذری ز شیخ ظلم  
بسیر خویش از آن گرد باد حیران است

بسامی خاک در گهر خان نمی دانند  
بهنر کیفیت آن زبان نمی دانند  
که حسن خدمت او کاروان نمی دانند  
که در تم بجز از استخوان نمی دانند  
ولیک صورت یک قدروان نمی دانند  
کسیکه سر به تن خود گران نمی دانند  
زبان شکر عاشق بیان نمی دانند  
طریق سرعت ریک روان نمی دانند

من جبین بر او  
در صورتی که در سخن  
است

ز پیش گاه تو مارانده اند و صفت را  
بهر کجا که رود جز فغان نمی دانند

مچو تو که ز محنت بجران کله دارد  
با تلخی اندوه شده عمر من آخر  
سیراب کردی لبم بسمل مارا  
مضمون کتابی که نوشتم بر از شرک  
این مرثیه رسانید بفر ما و بجنون

غم میوزد از گردش دوران کله دارد  
دل بالب شیرین تو جانان کله دارد  
بیایا بیش از خنجر مزگان کله دارد  
گر غور نماید به پنهان کله دارد  
از زحمت ماکوه و بیابان کله دارد

افسردگی خاطر بخشیده و صفت  
از سردی ایام فراوان کله دارد

دل عیباب بر حمت که مرا بخشیدند  
کار فرمائی عالم چو سلطان دادند

در بیابان جنون قبله ما بخشیدند  
ملک آسایش و راحت بگذا بخشیدند

و کله

سهره بالای ترانماز و او بخشیدند	سهره فری زهره و وفا بافت قرقر
دین آینه کندر باد	اشتب من هم بهای کوهر باد
جماله نخل مراد بی باد	باغ نو میدیم بود
کحل بشکفته خار باد	نی تو در عالم ذوق مرا
کحل باغ هوا می خنجر باد	سرشوبین من نمسکین
راحت جان در روح پرور باد	نگدیت زلف مشکافام کسی
<p>واصفای راضیم بجز کسی لطف و مهرش نصیب دیگر باد</p>	
سهره از خجالت میان برگ پنهان می شود	در چمن آتش کحل هر که خدایمان میشود
دل چو اسکندر ز محرومی پریشان می شود	تا بنام که در آب حیوان لبست ظلمات خط
یوستان آرزو پا مال حرم بان می شود	زلف زلفش و زنده بیره در عشاق
سهرت دیو و دوا بچاه وقت انسان میشود	مرد می ختم است بر مردم گیاره باغ و مهر
سورتم در زور و طاقت چنان سلمان میشود	بردم باره گران آرزو ان سوی هر
دور نماز ایشان نشد خاطر برسان میشود	در کف اهل کرم همیان پیر ز راه و با
<p>آرزوی آن شکر لب چون شکر دل را کد خست سهره زور و صف حریفان بدان می شود</p>	
چاک زخم بر عای تو دهن باز کنند	می سزودل هواداری ما نماز کنند
نیست بیجا چو فلک یاری غماز کنند	بمقد افست بسبب کیسوی مشکینست
بشتم کشتادین گل برگ سفر ساز کنند	بخشند به پنهان بجای اما است باشد

<p>تا کند پادشاه حسن ترا استقبال قطع امید نخواه از دل صد پاره و کا</p>	<p>رنگ از چهره عشاق تو پرور کند شانه زلف گر گیر تو هم از کند</p>
<p>مدتی با غم دانه بسازد و وصف ناله از بیرون گم شده آواز کند</p>	
<p>بیچ عاقل ز سر کوی تو بیرون زود چشم گویای ترا وصف نکارد قلم اکتش شوق سر پای مرا سوخته است گر چه این مشت غبارم همه بر باد شود</p>	<p>بدر از گوشه خم پای فلاتون از زبانش کره ای بار برون چون زود گر بشم شیرینی از تن من زود از سرم آردوی زلف تو بیرون زود</p>
<p>جام می کرد بدان بار مراد حساب و وصف از چهره سن رویی چون زود</p>	
<p>جنس زبان سخن بوی خریدار ندید با دور و بیان کهن لغت که بشا چون ما از دل آزاری اجاب چو پر میز نکرد آشنا با سخن حرف زبان قلم است</p>	<p>بجز از سوز درون گرمی باز نماند ساز جمعیت خود طره طرار ندید صورت صحیحی آن ترکس بیمار ندید جز ورق شعر نرم هیچ هواوار ندید</p>
<p>است از جادوی آن ترکس فلان وصف سبزه خط که خضر ز آتش رخسار ندید</p>	
<p>اگر شان جلالت می آن لب بیان آید سپند آساز چشم زخم تا جنبش نکند آید پای گل اگر بجی رسد از ما سخن بچین</p>	<p>عسل را از نمنا آب حسرت در و مان آید عرق در انجمن بر چهره آن دلستان آید برنگ عشق بنی تاب بسین رخسار آید</p>

صرف

<p>نزدیک رای صایب پرورش در بهر ما      پی کشتن کرمی بندوان معشوق بی      نگاه کافرش نک مسلمان نمی وارو      پراه عاشقی هر یکاگر چه بی نوا باشد</p>	<p>فلک یاری کند روزی مگر بخت جوان      حدیث اضطراب با چو روزی میان      بری از کیش مسکری و چو تیر اندر کمان      غنی آنکس بود اینجا که سیر از بهر مان آید</p>
<p>بیا موزد به طبل شین مهر و وفا دار سے      پی آن یار چون وصف بسوی بستان آید</p>	
<p>ز بهر دیدن می گل در بوستان آمد      نیاس جام از آن که خود بسای می      چسان صورت پذیرد اجتماع درون      مگر عید مردت را وفا کردن همی خواهد</p>	<p>بسیر باغ ای رشک بهاران می      ز دور چشم سانی آب حسرت در روان      کریبان خاک کل مهر و دواع بلبلان آمد      بجاک کشکان خمیش آن مهر و روان آمد</p>
<p>ز سنگینی خواب بخت او من این قدر دانم      که یاد و وصف مشاق بر دلها کران آمد</p>	
<p>غنچه یور عشق جان مای در دامن نماید      بسکه سبیل شک در تخریب کوشین است      چون تدار و شان را اول خاک مای دوستی      در بهاران آتش گل آنچنان شد شعله      روز نورانی نگر و داز چه در چشمش سیاه</p>	<p>این قدر بیاب شد آخر که در گلشن نماید      که دمار آذره واری ربط با دامن نماید      ساز جمعیت بدست طره پرفن نماید      کاشیان بلبلان در گوشه کاشن نماید      چاک حیب عاشقان را حاجت سوزن نماید</p>
<p>صبر و طاقت کر چه چنان طاقت بسته بود      در طریق عشق وصف اینان بلین نماید</p>	

<p>رفت آن مهر روزا غوش دل بیاب ماند          پنجه مژگان کج رفت از چشم آب وزد برد          پاک کشتن از خشن و خاشاک بودش آرزو          نام ما تا سر زمین فلک کنای می گرفت          سخت حیرانم بسوی دوست کی کرد دروان          چشمم بیار ز آسب پرستش کرده است</p>	<p>یاد کار سیم تن این چشمه سیلاب ماند          لیک خواب آب گوده بختم همچنان در خواب ماند          بر سر دریا نه نامنت سیلاب ماند          مست نخوت کشت دور از خاطر حجاب ماند          سالها شد شیخ اندر مسجد و محراب ماند          نیست بر خاطر ملامت بخت اگر در خواب ماند</p>
--	--

بیچکه در بحر مینی شوق غواصی نکر و  
 بسکه و صفت در تلاش کوهر نایاب ماند

<p>دردم بندوی زلف تو چنین خواهد برد          خرواه ای صید که آن گلبدن پرده نشین          اینخیز طالع واژون برتری چو بود          مهر راوردل شان نقش مراد می نیست          کل سوی تو اگر خازن جنت بسند          ز کسش طغنه بر آهوی خطا خواهد زد</p>	<p>از من شایسته سر مایه دین خواهد برد          راه یک از سوی خانه زمین خواهد برد          رشک بر قسمت مانقش نگین خواهد برد          دل اجباب مگر شیوه کین خواهد برد          از زمین فیض بفرود من برین خواهد برد          حال مشکین کرو از نانه چین خواهد برد</p>
--	---

نقد جان است بلف و صفت سکین از آن  
 هدیه بر محفل آن ماه حسین خواهد برد

<p>بهبود من می خواست که چرخ بد باشد          سرمی زند ز عالم دائم نشان الفت          زمین بنهار باشد آنچه ناشکفته است</p>	<p>در چشم خاک اگر کرد در جای تو باشد          چون دل بسوخت از غم کرده و فاشد          زان حال محسوس وارد در باغ دهر باشد</p>
---	--

کتم غمی ز دنیا اثر بضعف پیر  
و وصف سفید مویم بال و پر باشد

بسوز عشق ز من حرف شکن سرزند نگاه مست تو افتد اگر بیاده پرست خطش کلید در حسن خلق آوده است سوای چشم سباهش که قادر اند بران پسند خاطرش آمد رعایت بجنس	اگر مرغ سوخته ز بهار بال و پر نزنند رود ز خویش چنان ساغری و کر نزنند چیز از زمره اهل جفا بدر نزنند کسی بغیر کمان تیر در جگر نزنند سرشک دین ماطعنه بر کهر نزنند
--	--

وصالی برده نشینی هوس کند و اوصاف  
که غیر آه و نسیم صباش در نزنند

سامان براه عشق بهر سر نمیرسد چون چل بسوخت بال کبوتر بسوز آه تا بروت ز پر تو خسار بهره یافت حیرت گرفته است سر پای اهل بزم کس زده حساب نکیر بر روز حشر از بس حلاوت سخت نقل محفل است	مانن نزار نیست بز پور نمیرسد مکتوب ما بیار سنگر نمیرسد دعوی آب و تاب بجز نمیرسد می پیشش کس تو بساغر نمیرسد تا پای ما بدامن محشر نمیرسد بر آوج قدر بخت سخنور نمیرسد
--	---

وصف چگونه وصف تو گوید بهر کسی  
جز صاحب سخن بسخن در نمیرسد

دل که جاود بود از صفای افتد دور چشمت بهر بلا موثر با افتاده است	آینه زنگ چو کیر و ز جلا می افتد هر که از بزم تو بر حاست ز پامی افتد
--	--



<p>خانه چشم فراموش کند کودک و در          برین کشتی شعاعه چین شد روشن          باو پیاچو شود دوست ز بخت سیم          جان بصد شوق روان در تن بجان آمد</p>	<p>چون نظر برین آن نادقانی افتد          هر که افراخت سر خویش ز پامی افتد          صاف در بخشگان درو بانمی افتد          سایه قد تو چون پسرمانی افتد</p>
<p>شهرت یار ز خط پست شد آخر و صفت          کاسه سودار چو کرد در صدای افتد</p>	
<p>و صل تو انظر ابل مانی بر و          این زدو بود دل تا یک من که دزدو          غافل این که پرده چشم است منزلت          بد بخت راز فیض ز درگان نصبت          بر روی یار تنگی دل خال را چر است          در کشور عدم ز نظر ما بهمان شدیم</p>	<p>و حشت کسی ز دامن سحرمانی بر و          در جای تار راه بکالانی بر و          حاجب به پیش گاه تو مارمانی بر و          قندیل حرج ظلمت شب بهمانی بر و          رشکی اگر زلف چلیپا منی بر و          کس غیر سایه پی به سرمانی بر و</p>
<p>سامان عیش و صفت ازین منزل فنا          غیر از هوای آن قد بالانی بر و</p>	
<p>تا گنج روانی بن ای دوست هوس شد          تنگ شکرستان بن تنگ تو کوی شد          مرغ دلم از تنگی جا ذوق هو لوامت          بدیل که طلب کار فرو ز بنده عشق است</p>	<p>ذکر تو سپاکی گبر ما نفس شد          پیر اسن آن خال و خطش سو و مس شد          هر چاک که در سینه ز دم چاک نفس شد          چچین رخ از خروده گل طالب خس شد</p>
<p>صدحیف که وصف بهر دعوی تقوی</p>	

	از سبکشی و عین در قید کشش شد	
برق جمال سر مه چشم بقرین کشد کی نو بهار منت در ثمن کشد بکشا قدم چو کار بچین چین کشد گو آفتاب تیغ بچرخ برین کشد		از روی خود نقاب چو آن مه چین کشد شایان کوش گل گهر اشک بیل است ابرام در طریقت مانا روا بود پیش نوز درو شود و افکند سپهر
	و صف بدست یاش که مرگان کافر شد لشکرین کشادون اقلیم دین کشد	
شور آن کرمی ست صد باشد جلج یار سرد قد باشد کشته ات زغن ابد باشد سر زولین مو نمد باشد با من رندانم زو باشد دولت عیشش دست رد باشد		حسن را از نمک مدد باشد نو بهار حسیقه اطم دم تیغ تو دار و آب بقا بر سر زانویم که آینه هست آرزو دارم اینک د ختر رز ترک دنیا فراخی حال است
	و صف انش نکونی سوز امر در اشین حسد باشد	
اختر طالع او افسر اقبال افتاد شد زبان عاجز و در گنج وین لال افتاد ساغر عیش هر گردش احوال افتاد دل دیوانه به تعداد صد و سال افتاد		هر سری کن بسره راه تو پامال افتاد تا شبح سر مه آواز من آن شوکت حسن موی من شد کف دریای غم و دریا تا ز کین و سبش بوسه ز کوانی باشد

کشور حسن تر اخال کند و رخ کز نند	زنگی بین کین برین ملک خوشحال افتاد
و صفا چون شود دست گنج قناعت حاصل	که ترا میل دل اندر طلب مال افتاد
خط رخساره جان بی منتقین باشد	کجا از پند ناصح ترک سودای کسی گیرم رقیب دیو سیرت راه نزدیک خم و جای ز عشق آن صنم عارف کجایی بهره یماند
چسان از دخت رز و وصف توان بدشتن جارا	که ذوق صحبت اولذة کیشار بین باشد
امینه با رخ آن مهر جو برابر باشد	شمع را با همه آن سر کشی و نازش دوش نیست قسمت که خورم یا ده دست کاشی دین در یافت که چشم تو بود فتنه دهر
شده کنون خاک درت از مدد بخت بلند	پیش ازین وصف آواره بهر دور میشد
ز قریب کج غمش دام درون اسان بخند	ز چمن آستین چمن چینی میشود روشن جفا کارش گویی باغبان گراشیان بخت ز دست نازکش از بس نازکت کیش کین است
چرا از وی گریز و تیر اگر نه از کمان بخند	نزار و طاقت تیار اشک ما از آن بخند دماغ نازک گلها ز شور بلبلان بخند چو تیر او در آید در تنم از استخوان بخند

<p>بیای شمن فرخنده پی از بهر شکفتش که طبع و صف از عمری ز ناز و دستان بچند</p>	<p>در آخر صین میثانی خط تقدیر میکرد که تا پیری در آید دختر ز پیر میکرد تو گوی بعد مردن خال تا کسیر میکرد در و ن سینه من ناله شب بگم میکرد پی روزی کو دک خون به پستان شیر میکرد</p>	<p>فغان هرزه کارم در پی تاثیر میکرد غنیمت دان شایب باوه کلکون ثنا کن کنز کرد وجودم دولت پاپوس اوصال هوس مانیک از سودای نقش میشود پیدا تو گل همیشه کن تا رزق بی رحمت بد آید</p>
<p>غبار سینه را گونا جابی در میان آرد که و صف از لغامی و دستان و لکم میکرد</p>	<p>یک کار روان تکلفت که سودا گران خرید صد ناله مشکایب از آن میتوان خرید واده است صد نوا چو حسن آشیان خرید پیر خرد و فروخته بخت جوان خرید</p>	<p>سودا گردلم چو غم او بجان خرید احوال کیسوی تو پریشان شن خرید قربان قدر دانی بیل همی شوم هر کس که نابکاری دانش نگاه کرد</p>
<p>از پی نوانی مست اگر چه تنش نزار لعل و لهر ز خامه و صف توان خرید</p>	<p>امینه تا کلفت ز نیکار ندارد آسوده سری بست که دستار ندارد جسیم گلشن کل بی خار ندارد تصرا ز پی منصور بجز دار ندارد</p>	<p>دل کینه آن یار است مکار ندارد با یار تعلق مطلب راحت دل را زاده است بهم شادی و غم ما کجانی از بسکه شه حسن غمخوار است ندارد</p>

<p>گر دوست ضرورت بدست آر کسی را          در دین ز کس گل لاله است سید و ان          دیدم خطری بجان و خط زلف ولیکن          این چهره رخشان تو کجند خوبی است          سرکش نشود از چسبک مغز که شاخی</p>	<p>کز دوستی اهل جهان کار ندارد          گر رنگی ازین دین خونبار ندارد          پاکیزگی آن خط خسار ندارد          در گرد خود از زلف چرا مار ندارد          سر خم نکند بر سر اگر بار ندارد</p>
--	--

	<p>از کف نهد و وصف ما خوبی تو واضح          در ویش زیر این خود عار ندارد</p>	
--	--	--

<p>چون غنچه خزان بچمن وانمی شود          بخت گره گرفته من وانمی شود          در دوستان طریق سخن وانمی شود          کز دام زلف یا بار شکن وانمی شود          در شور چشم سر ز کفن وانمی شود          سودای زلف از سر من وانمی شود          دیدیم غنچه را بچمن وانمی شود</p>	<p>در بزم بی نوحا طری من وانمی شود          سر کشته پیر حرج شد اندر کشود نش          از لب غبار سینه هو را گرفته است          امید نیست حمید دل ما شود و خفاش          از بسکه گرد شرم من افتاد و تو بتو          ناصح به پند گفتن بجای نفس مسوز          در فکر آن بن جو خموشی کزین است</p>
---	--

	<p>تا در هوای آن قد و رخسار می پسید          و وصف اولم بر دو سمن وانمی شود</p>	
--	---	--

<p>تا فلک در دوری باشد و ماغی بر کنید          پیر تاریکی آنچه دور آبی کشید          اگر بگویم روح می بندد ز من باور کنید</p>	<p>دیر تا سردی کند صهباز مینا بر کنید          چشم سوز آسمان روشن است آفتاب          شعله آواز مطرب ناله بخشد گری</p>
---	---

<p>آسمان از شش جهت چون نام مارا در گرفت          دختر زوار روی به پوشی اندر جام کرد          گل پس از یکسال برگ خرمی آورده است          می توانید از گرفتن داد مظلومی از او          شمع را پر دانه میجو اهدا بسدلی حجاب</p>	<p>عزم پردازان سوی نیلوفری جاور کنید          یار در بزم هست باران فکر یکدیگر کنید          ساعتی در سپهر گلشن غم ز خاطر بر کنید          غمزه خون ریزان بی رحم را دور کنید          از شمشیر این فالوس بگدم بر کنید</p>
--	--

<p>عرض حال و وصف از پیشش کلامی از دوست          داستان حسن و عشق ای دوستان از بر کنید</p>	
---	--

<p>خون منت از روه و دلگیر ندارد          صبی بفلک چون زود غرق حجاب است          باشی بود در بطری و دختر ز را          چون موم دل خصم شن زرم ز حرفم          از کین رقیبان دل ما پاک نکود          عاری بود از فیض کسان مردم سرکش          مرکب چو اصل است حردن طبع بنا شد</p>	<p>صبا دغم از کشتن نخ پیر ندارد          بیمار غمت چاره و تدبیر ندارد          این طرفه پری حاجت تسخیر ندارد          اما بدل سخت تو تاثیر ندارد          این سخت گره ناخن تدبیر ندارد          گلدسته بجز خون سهر شمشیر ندارد          انصاف عشق شکن تقدیر ندارد</p>
---	---

<p>بم خاطر و وصف شن بی پیره زو باشد          بشکفتن اگر غنچه تصویر ندارد</p>	
--	--

<p>دل ز اغوشم بی کسب مست میرود          رو بروی یار حیران کرده دست غم          در تب عشقش سجاک عیبی افتاده ام</p>	<p>نی غلط گفتیم که از تکلیف وحشت میرود          هر آینه بسیر ملک حیرت میرود          بگنجد گر سایه چه از سر و قامت میرود</p>
---	--

این قدر بالیدلی غیر عمارا پیر است تا شیخون دسپاه عشق آن جان جهان بار غم پر دوشم چندان من تحت سرا	از انداد او بفرق باقیامت می رود از سر پر شور من سنگ عاقبت می رود کز بر من دل زار من طاقت می رود
--	---

عزیز دارم نامه اعمال خود و صفت اگر روشنی زور خورشید قیامت می رود
---

نامه ام که کیف یار پر ز اورسد از فراموشی اجباب شکایت نکند اوج تحسین نبود لایق بخت سخنم چشم خون ریز گرفته است ز گوشه چشمان دین زار زور گاه تو محروم کرد صید از ذوق اسیری چو خبر دار شود	مردم چشم یقین است بغزیاورسد نامه از بحر نیارد که بغزیاورسد سر بلند است اگر بر سرش اربلاورسد که پس از مردن عشاق بغزیاورسد سیل کتیر بدیر خانه آباورسد آشیان بر بند و در کف صیادرسد
---	---

بیدم و اصف و در حالت تنهای من دل غمناک پس است از نزل شاورسد
--

عاشق با ندر سر سودای تو از جان گذرد بهر در که چه دلم شد ز گل عارض او ذوق ویدار بچران همه از یادم رفت هر کز ابر بر کوی تو نشین باشد حاک گشتم و ز مانعیت او باقی ماند نظر لطف بجال من بسکین کردی	در دمسد غمت از خواش در مان گذرد تواند که از ان سبب ز نخلدان گذرد بچو آن عبید که در ماتم باران گذرد ز آن سر خسروی و تخت سلیمان گذرد کز غم از م همه برداشته و امان گذرد صاحب حسن نیارد که نا حسان گذرد
---	---

<p>شوق کبوی تو تا در دل و اصف جا کرد شب نارش همه در خواب پریشان گذرد</p>	<p>رخت زین عالم سوی ملک باید کشید بهر زمان از ناکسان منت چرا باید کشید گر بخوابی امن دست از دعا باید کشید آنکه میجواید که از پا خار ما باید کشید</p>	<p>محبت ایام دوری تا کجا باید کشید خضر سامی تمنای قانع شدن آنگاه خشک شور سگ با چوب در بان آفتی باشد عظیم در طریق عشق مهر گردان شود چون گردان</p>
<p>باسلر وحی ہو چون خاک بر پیشانی باگران جانیش و اصف را چها باید کشید</p>	<p>سو و علاج روز و شب چاره گره شد ای دل بگو که فکر است ابل نظر چه شد پیدانشد که نفع بد و از سفر چه شد</p>	<p>کم نسبت در عشق دوار اثر چه شد هر کس شنید سوی میان و نشان نیافت اشکم ز دل روان شن پامال خاک گشت</p>
<p>مژگان او در از نموده است دست را واصف متاع عقل من بی خبر چه شد</p>	<p>بدل از رشک شاع اردواران بچاره جا چون نازیبا بگوید و حق کس و با دارد کز آب و دانه فخر و می و مان آسیا دارد که تیغ یار فیض سایه بال جا دارد شکفتنی نسبت در سر ذوق آن زلف تا دارد که از خاکسترش چشم مروت تو پیا دارد</p>	<p>جمال روز افزونش همه تابان کجا دارد ز بس سوانیم منظور شد اورا بهر وحی چه سو و از روزی تا ماهه که بخت بون شهادت کرد بهر شناس اقبال خود آزا بزرگ یار اگر عاشق علم کرده بیگستانی بی یاران کریم از سخت خود نکو باشد</p>



که از مایا و آرد و سرکه یا رب سیوف دار و	بر فتم زین چنان چشم از اجباب می آرم
	بروز وصل آن مهر و چرا حجلت کشم و <b>وصف</b> که چشم زارین از سلک کو هر رونا دار و
و از اشک جگر کون گل خندان گل دار از نخت جگر لعل بدخشان گل دار و زان چشم مرغ و چهره تابان گل دار و از تنگی میدان به بیابان گل دار و تدبیر تنگ آمد و در مان گل دار و از لطف و بنا گوش تو جانان گل دار و	از زاری من بلبل نالان گل دار و در دین عشاق چو شکست بهایش می در خم گل در چین و شمع مجفلس و حشت زده آهوی چشم تو نگاه را وروی که بود در دل به شدنی نیست صبح طرب و سنبل شاداب به لبان
	در سوختن از بسکه شعله شین و <b>وصف</b> اسباب تنگ آمد و سامان گل دار و
مهر از مرکز خاکش همه بر می گیرد تا را اشک آبروی سلک بر می گیرد یا بر ملک بیک تیر نظری گیرد آسمان روزی ارباب هنری گیرد لعل از گرمی خورشید اثر می گیرد صحبت طفل نبود از ده در می گیرد	فیض تا شبنم ازین بین تری گیرد و ز بار نیسان چو کفنی شد صد بین ما چی تسخیر جهان شاه کشد لشکر خویش تا کند پرورش مردم ناقص بجهان لبش از آتش رخسار در حسان شن است اشک با اول میاب محبت دار و
	و از من و <b>وصف</b> ازین بعد نباشد در کار اشک از سوز جگر رنگ شرم می گیرد

مخو شوق ساغر سار میکند دیوانه کار مردم هوشیار میکند این نور جانشینی زنگار میکند سید شکاف رخنه دیو میکند شاید که فکر گرمی بازار میکند	از کنج خانه سوی بیابان نمی رود آینه دل ز مسرت کله رست حرام با بین که بگزار باغبان جنس سخن نمی دهد آسان دل حزن
--	--

وصف صبا چو کیسوی اورا بهم زند  
مارا بزنگ شانه دل افکار میکند

کشادن قدم از ناتوان نمی آید بجز فغان جرس کاروان نمی آید کمی درین چندستان خزان نمی آید مرا که حرف سبک گران نمی آید چو دلنوازم از دوستان نمی آید نگاه سبانی تیر از گمان نمی آید که حرف شکنج مرا بر زبان نمی آید بکار نازک موی میان نمی آید	بضعف ناله مادان نمی آید بشور گریه بود بیشتر روانی اشک همیشه نازده بهار است بوستان سخن کلام مرغ چو لذت شکر نهد ز دشمنان نگویم از چه آرزوی گرم برنگ خویش مرا چرخ کرد سرگردان چگونه نامه نگارم بسوی آن ظالم اگر چه فکر است من موشکاف این است
---	--

چگونه و وصف شورین سر بجا ماند  
که ضبط خویش زریک روان نمی آید

ز آنکه تا شاخ کچی شوق پریدن دارد سر گذشت من بیچاره شنیدن دارد	مرغ دل در فتنه سینه طپیدن دارد خون تن گریه سبیل است ولی قاتل کو
--	--

<p>چیسان و پیش چمن گره بسته نه به نه          نازکی بسکه بر شماره او جوش نمود          نقد جان کر طلبد دوست نداردیم درین          دل شن بسمل شمشیر تنای کسی</p>	<p>تو زین کرب که یکسار سیدان دارد          بلباس عرق کفک یکین وار و          کز شکر لب سخن تلخ خزانیدن دارد          سید زورده صیاد طبعیت دارد</p>
---	--

<p>کی بر آید آن جهان تا بنین چو ماه          یک نظر و صفت بیدل سر زین دارد</p>	
--	--

<p>خال بر خضاره آن نازنین زیبا فدا          لاله بر سید و سید زنده با تم بر گزید          بان از سیدون چسان شد گلشن خند لب          دشت در سخن کرده ناز او که حی          رتبه گر بایست گزید بر اجاب جادو          نازکی از اب گرفت بد او شلفظ را</p>	<p>کافری در ملک اسلام ایح از پافدا          خواند مال از چشم مجنون بسکه در صحران فدا          برین از تاب رخت در خرمن کعبه فدا          خار ترکیه بر کشتی کرده برین پافدا          چون نه هم شک آید در دنیا          سبیل اندر نلسان بیا در جهان بود</p>
---	--

<p>پاسه روزی نقاب از دیدش محروم هست          این نشد و صفت ما بر دیش چشم زار فدا</p>	
--	--

<p>همچو منصور اگر بخت مدد کار آید          تا شن آن صتم ماه لغار مین زمین          حسرم کرد فزون همیش بیار حسنش          چشمت از آن رخ نه خبر بفرست          چون تو را که در سار و سار آید</p>	<p>سر شورین بسردای نو در کار آید          عوض سبزه بر ستم بر زار آید          جای گل زین جستان کنگر خار آید          بار بیار کجا بر سر خار آید          در آتش از زار تو با دیده خونبار آید</p>
--	--

<p>نخل مارا بجز آن تا زکی و بار آید          هوس خدمت آن نکس بهار آید          در کفم گر بر آن طره طرار آید</p>	<p>آه چند آنکه شود سردا بر باد و          ناتوان است دلم لیک شب روز و          از سرانج دل گم گشته خبر دار شوم</p>
<p>ماشین از چمن وصل تو و اصف محروم          سر سودا زده اش بر سر دیوار آید</p>	
<p>گر طیب آید لبه از دیدنش حیران شود          غنچه شکفته اینجا از سر پیکان شود          سبل تا سامان رسد کر خانه ویران شود          صاحب حرمت زمر و سفله روگردان شود          خانه لشکری را و بر اینش در بان شود          چون کار و درد دوری خارم گریان شود</p>	<p>در دمندهی خوشش کف فراع از غم در مان شود          زخم تیغ او ببلغ سینه ام چون گل بود          چون دلی بشکست میکرد و مکان عشق          دختر ز بانگ طرفان ندارد و الفتی          از جفای تیغ امین شده دل صد باره ام          نقطه های حرف باشد قطره اشک سیاه</p>
<p>خانه بیزاد باشد تیر فرزگان جان          کز جزات نادل و اصف نگارسان شود</p>	
<p>سرور روح فرایم نوای بلبل شد          خانه نور ندارد چو چراغ اگر گل شد          برای عزت او تکیه از تو گل شد          کشاد کار فرو بسته از تحمل شد          بی عبور نظر باز بینش پل شد          که زرد با من گل آفت سر گل شد</p>	<p>بیار باوه گلگون که موسم گل شد          بدون شعله می بزم روشنی ندید          کسیکه سندی نقرش نصیب شد بجهان          سپید رو شده دانه با سیا آخر          زاب حسن و در خسار بار و ربانی است          بجمع مال نکوشی سلاست از با آید</p>

تراز راه حد طعنه می زند ناصح که سبز بخت تو و صفت عشق کامل شد	
تاثر کس او با و به بیاران نفروشد زان کلان ملاحظت دل من بوسه طلب کرد گر شیخ بود صاحب فرهنگ چه معنی در زعم خود ابله چه غلطون زمان است چون بلبل نالان سر سو دای تو دار و آنکس که بعزت ز جهان دست کشیده است	بسیار متاع خرد از زان نفروشد گفتا نگردد شاه نکران نفروشد دین و دل خود در ره خوبان نفروشد خود را بجهان بچکس از زان نفروشد گل چاره ندارد که گریبان نفروشد آب ریخ خود از زنی بکیان نفروشد
خاموش شود و صفت اگر حرف نند یار کس قند و شکر در شکرستان نفروشد	
منت شوزن کجا زخم دل من میکشد شکدل یاری دل پر درد باقی تاب کرد یک نظر چون دیدم او را قابل کشتن شد جامه برتن می دور و کل بسکه می آید بود شعله عشق نگاری جذب اشکم کرده است خصمی فانوس با پروانه از شان حیا است	مردم صاحب نظر از کور و امن میکشد آری آری سنگ مقناطیس آهن میکشد ترک چشم او زا بر و تیغ بر من میکشد گر نوانی بلبل اندر صحن گلشن میکشد تا که می سوزد چراغ از ظرف روغن میکشد پرده زان از سپهرین بر شمع روشن میکشد
عاشقان ببالست معشوق لازم آمده است زان چونال یار و صفت با بدامن میکشد	
سبز یا بنجم اگر میراث گلشن شود	آب آتش کرد و صحن چین گلخن شود

<p>کز سرشک دید شمع آه ماروشن شود          بر تنم چون گل قبا یک لخت پیراهن شود          مضطرب شام و سحر در فکر دفع من شود          سر زشت مرومی باشد که جفت زن شود          کز خیال ماه روی خانه ام روشن شود          لبیک اندر سینه اش دل سخت تر ز راهن شود</p>	<p>کار ما بالا رفت از شین نیز تک عشق          ماگز نیست اینکه می سازم بعبه بانی ملاک          آن متاع کاسدم گرفت کس کبر و مرا          بجهت با دختر ز هست امر ما کز بر          کلبه تاریک ما را حاجت شمع می ماند          در لطافت می توان گفتن پیش راه سیم خام</p>
---	--

داشتم وصف زیاران جیان چشم و فانی  
 خود ندانستم که دل آخردوست من شود

<p>گریه پر شور سامانی بدریامی دهد          آه چشمش سر مارا بصحرای دهد          یاز حیرانم چرا پیش رخسار جامید بد          پیر قتل بیدلان از لطف فتوی میدهد          از شب چون زلف اول با بیخامی دهد          می ساند طاقت از ما و به میامی دهد          با و نخوت های شام سر بصحرای دهد          گزیده ام وزت و بیل شبه فردای دهد          اشاد در سینه خود کینه را جامی دهد</p>	<p>دو دایم بروی ابر تر می دهد          شهرت حسدش بسوی شهر در ایشد          بندوی خطا من تا در برابر گنج حسن          نانشسته مردم چشم تو بر صدر قضا          در کند حلقه اش جاها سیر آمد و لبیک          خنده ساغر کند تر دستی او آشکار          نیست از لغزت که از ابل و دل بگر بختم          بهر روزی غم مخور تا زنده روزی من          دوستی چون نشین کرد که پیش از دیدم</p>
--	--

تر زبان و وصف بصف جام از آن باشم مدام  
 تا زگی ز روم چون گل بصیبا می دهد

شادی نمی دل ناشادمانندید  
عاشق تشویق موی میانش زارگشت  
مهر و ج زخم تیر که شد و لم و لیک  
با خار آشیان همه عمرم بس رسید  
در برگ ریز قطع امل صد بیمار است  
می ریزد آن نگار ز لب گوهر سخن  
بیکان تیر پار که باطلع هاست  
دل کبر باست زانکه بی تیراد مدام

کس در چمن بیار بغیر از خزان ندید  
دام شنید نام ولی زان نشان ندید  
گاهی بدست مردم چشمت کمان ندید  
آن بلبل که دیده من گلستان ندید  
شاخی که شد برین ز گلبن خنجان ندید  
غواص فکر نم صدف آن کمان ندید  
شالیسه بهر رزق بجز استخوان ندید  
خورد و هست بر نشانه اگر چه نشان ندید

گلشن

روز و شب هست قافله اشک ماروان  
و وصف کسی افاست این کاروان ندید

طیب بر سر بچار تو گذار نکرد  
اگر چه چشم ترا ز اشک سبزه دارد  
گذشت و سخن دیدار و رفت جان از تن  
سید درون نشاند کمال روشن دل  
گره برشته امید نازد دل من

که یاس چاره گریش غمین و زار نکرد  
تام داغ دل خسته ام شمار نکرد  
جز آفتاب قیامت و می قرار نکرد  
برنگ جوهر خود تیغ آشکار نکرد  
هوای الفت آن زلف تابدار نکرد

کسی بگلشن وصلش بجا رسد و اصف  
برنگ خار اگر جسم خود تزار نکرد

ز دل فکار بیم آن تند خو چشم دارد  
چرا و نیت عارضش نکرد دل

که شاه از بی دور ویش فکر کم دارد  
که آب و آتش پر سوز را بیم دارد

<p>چه بیم و ترس ز کس طایر حرم دارد          خلافت کعبه گل کعبه اش صنم دارد          بیمار طرفه مگر گلشن عدم دارد          نگاه لطف بحال غریب کم دارد          ز بسکه دامنم از آب تلخ نم دارد</p>	<p>ترتیب ابروی او ایمن است طوطی دل          بی طواف دل با حرام شیخ کی بند و          برای سیرسان می روند در پی هم          دلاز عشق حذر کن که این شه خوبان          مر از خشکی ز دایمی میسر شد</p>
--	--

براه عشق ز سر سبکند قدم و اصفت  
 هر آنکه آگهی از ششین غم دارد

<p>گر هوای بیت گلزار من دارد          سیاهی ست که شبای تار من دارد          همون گل است که شمع مزار من دارد          غم عراق چرا چشم تار من دارد          محبتی به تن خاکسای من دارد</p>	<p>چه خار خار دل بی قرار من دارد          سواد گیسوی شبرنگ آن پری پیکر          گلی که بخت سیاهم بنجاک من بیزد          همیشه دیده شبنم بزوی گل باز است          نیارم اینکه شوم تنگدل ز عربانی</p>
--	---

ز بسکه شکن جورش میکنم و صفت  
 فلک بر آینه دل غبار من دارد

<p>اندر صدف چو قطره نهان شد گهر شود          که بشکند روان تن من بدر شود          صافی سینه موجب ریخ و ضرر شود          باشد که از دوا ی تو نوع دگر شود          گر آسمان مساعد اهل نظر شود</p>	<p>در عزت ابروی کسان بیشتر شود          شد رشته خیانت من آن تار گیسویش          ما را غبار خاطر پاران ز غم ماند          جرات کن بجاره بیمار ما طیب          و اما این شان ز انچه در یوزه پر کنند</p>
---	---



مسموره جهان همه زیر و زبر شو	مزرگان او چو صف کشد از پیر قبل عام
<p>واصف چه طرفه هوش ربالیت ششم یار تا یک نظر کسی نگردد بی خبر شود</p>	
<p>از ان زم نزل جانان کسی نشان ندید کیکم دین و دل خود باین بیان ندید از ان بکشته خود آن مسیح جان ندید هر آنکه داد ترا جان چگونه مان ندید ز فقر جوی بران چیز کاسمان ندید کسی بدوست بدین راستی زبان ندید که پیر رزق بهار اجزا سخوان ندید سوار بچکه از دست خود عنان ندید</p>	<p>شگون حسن و جمالش ره بیان ندید گذشته است دل و بسختی از خارا ز آب تیغ نخواهد فراق نشد وین برای رزق اگر غم خوری ز نادانی است قناعت از بگزینی فراخ مال شوی بروز حشر رسیده است وعده فردا سیاه کاسکی خرج و دن تا شاکن توبی نگام مکن نفس کش خود را</p>
<p>بجاست آنکه و اوصاف پیش آن گروه که عنذیب ز کف شین قمان ندید</p>	
<p>تشنه گامی پس چرا از کشکانش برزند در چمن سیار اگر برگ کلی بر سر زند از سواد و نامه من دو دایمی برزند نیست آن فرصت که گل در بوستان میوه می بخشد شجر سنگ از کشت برزند سبل را طاعت کجا بهر کج چشم تر زند</p>	<p>زخمی تیغش بچشم خیمه بر کوثر زند خاطر بلبل پریشان می شود چون باغبان سوز دل را که بمضمون کتابت آورم سبزه پیکانه را بر گزین سپید از کجا از ارضی در مدار اگر شدن آن بجهت خانه زودیران دین و امن گلستان می شود</p>

	از تیاض کردنش وصف چو خواهد شد صف اول را با زلف او سطرند	
امش از تشکی حشر میسر نشود بجز از ابلها بم گل بسته نشود هر چه گویم به شاعر فکرت نشود آینه باریخ صاف تو برابر نشود خدمت و پرورش طفل ز ماور نشود اشک هم که برسد دیده از آن تر نشود		ز آب سنج تو اگر خلق کسی تر نشود من که بر بستر خاتم بفرقتای گل کاشن حسن تو از یک شده بودم محو حیرت شده زان حسن که سوز چون این زمانی است که شد مهر سبدل بجفا آتش عشق ز بس انولمن شعله زین است
	دل او حلقه در گشته از آن معذرت است وصف از دور تو برود مگر نشود	
همون داده خبر از وی که از خود بخبر باشد مذاخم کار و لانی را که و ایم در سفر باشد ندارد قدر و لبان درخت اربل شر باشد در بیجا مرغ تواند پریدن بر اگر باشد عجب نبود که عاشق را همیشه حشر باشد بس است از بهر اندویش چه انسان با شکر باشد		ببینی دوست را تا هستی مانند نظر باشد بجز اشک همان من که بخت دل بود بارش چو ایم بی اثر آمد کجا جایش بود در دل چو پا از کار شد کلکشت باغ عشق او گرم تمتج میکنند و ربای غم و سینه چاکش ضرورت نیست که ز بدگروی گردون رسد بجای
	نباید خضره وصف کشش چون نماند بی پروانه نور شمع روشن را بهر باشد	
چو دید و اخ فلوان قیاس گل کار کرد		از آن میان دل با غدار من جا کرد

<p>شامی پر مغان در دوشا و خواهم گفت      دلش بکشته خود بیچکه نمی سوزد      بغیر مردم چشم که مردم آبی است      جراحی دل شانه گبی درست بیاید      فغان و شور گرفته است بجای فغان</p>	<p>علاج خشکی زبدم بجام صبا کرد      برقص لعل او بود از آن تاشا کرد      بجز سفینه گجا مرد سپرد با کرد      زجد کیسوی او دور دست مارا کرد      زبزم پارچو بر خاست حشر پیا کرد</p>
<p>بفش خط نوزیر او چو وصف دید      حرارت دل رنجور را دوا کرد</p>	
<p>خوب صورت گرم بگوید خوشخوی شود      چشم حیرت بین او باز است بر وضع جفا      تابیا بان برگ شد مجنون آن چشم سیاه      سرخرو باشد بیدان قیامت لاله سنان      من این شادوم که بدبختی من دارد اثر      جای حرف اندر دانه نیست از تنگی از آن      هرگز نبود برادر بازویش بشکسته است</p>	<p>لیک نقص این سخن از شمع اومی شود      هر که چون آئینه ز بر چرخ یک روحی شود      ز کس خاک مزارش چشم اومی شود      سهر بختی کان شهید تیغ ابرومی شود      آشا با ما شود و در نیک بدخومی شود      ز کس شهلا می او و ایم سخن گوی شود      زانکه در عالم برادر زور بازومی شود</p>
<p>چون نیاید کار و وصف در محبت آب تاب      چین دامن ز آب چشم زار او جوی شود</p>	
<p>گرم بگوی لعلی و لسان گذارا افتد      بصحن پانچو آن سبر و قد خرام کند      همیشه مردم چشم تو در پی دل ماست</p>	<p>برون ز شوق گل از سینه فکار افتد      گل از کمال ایشا شست ز شاخسار افتد      بسان باد شوی کان پی اشکار افتد</p>

<p>بلی که نیست در آن طاقست طلاطم عشق          عشق ز گیسوست تو تا شدم بد بویش          خون ناحق یاران خجل شوی بوی          بصحبت من دیوانه باو پیمانیست          نیارم اینکه بنم دست خویش پیش غمی          بفرق یار و لادین سلک نروارید          بوی می نتوان کرد از سرم بیرون</p>	<p>بزرگ کشتی بشکسته بر کنار افتد          در آب گشته میخانه کم گذار افتد          ترا بعین که بجدست گذار کار افتد          دلم چو گرد پی طفل نی سوار افتد          ز سر و مهری او باز تویم ز کار افتد          چو شب بنیست که بالای سبزه زار افتد          مگر دمی که چمن دور از بهار افتد</p>
---	--

بوی کلبه فی است در دل و وصف  
 شکفت نیست اگر شعرش آید از افتد

<p>دور از دور تو عاشق حیران نمیرود          یوسف برآمد از چه کنعان شد اسیر          مسکین ز سیر عالم آبی ست بی خبر          هر چند روز کار پریشان کند دلش          محتاج پیرهن نبود با دشا فقر          دامان دل بخار علائق سپرده است          روه است دستگیری او آشنین عالم</p>	<p>کس از چمن بجانب زندان نمیرود          بیرون دلم ز چاه ز خندان نمیرود          زاهد اگر بمشرب زندان نمیرود          ذوق سخن ز طبع سخندان نمیرود          از سر کشتی سرم بگریبان نمیرود          زمین باج هر که باللب خندان نمیرود          اشکم ز ضعف تا سر دامان نمیرود</p>
--	--

دکوب همچو خار بود کل بجز یار  
 و وصف از آن بسیر گلستان نمیرود

<p>اینکه بارخ آن ره چو باربری شد</p>	<p>جوهرش هم صفت گیسوی لبرنی</p>
--------------------------------------	---------------------------------